افسانه شاماران

نویسنده: باوه برزان
مترجم: فرزاد صیفی‌کاران
تصویرگر: فرناندو دونیر

افسانەی شاماران

(شاه مارها)

افسانه‌ی شاماران (شاه مارها)

THE LEGEND OF SHAMARAN

By: Bave Barzan
Translated by: Farzad Seifikaran
Painting: Fernando Donaire
Editor: Roonak Faraji
ISBN 978-0-244-97984-3
Roonak Publication
Cover: Khaled Mahdavian

نویسنده: باوه برزان
مترجم: فرزاد صیفی‌کاران
تصویرگر: فرناندو دونیر
ویراستار: مرسده هاشمی
شابک: ۹۷۸-۰-۲۴۴-۹۷۹۸۴-۳
ناشر: انتشارات روناک
نوبت و سال چاپ: دوم- بهار ۲۰۱۸
طراح جلد: خالد مهدویان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

ROONAK PUBLICATION

سخنی کوتاه

«شاماران» کلمه‌ی کُردی به معنای شاه مارهاست. شا = شاه یا پادشاه و ماران جمع مارها است. شاماران، افسانه‌ای بسیار کهن و قدیمی است که از پیشنه‌ی تاریخی آن اطلاع دقیقی در دست نیست. در میان مردم نقاط مختلف کردستان، قرن‌هاست که سینه به سینه روایت شده و دستمایه‌ی پند و اندرزهای فراوانی برای مردم این دیار بوده و باور بر این است که شاماران نماد زایش، دانایی و برکت بوده است.

افسانه شاماران هم‌چنین به توتم‌های مادها (کُردها) و آیین باستانی میترا (میترای مقدم مادی) که امروزه شکل تغییر یافته‌ی آن هم‌چنان در میان آیین‌های ایزدی‌ها و یارسان‌ها پابرجاست،

مرتبط است. در اسطوره‌شناسی، مار یکی از بحث‌برانگیزترین سمبل‌هاست و برای این جانور مرموز، صفت‌های نیک و پلید فراوانی در فرهنگ‌های مختلف تعریف شده. مار هم میراننده و کشنده بوده و هم زاینده و در برخی اساطیر کهن مار سمبل دانایی نیز تلقی می‌شد که در این کتاب مجال بحث پیرامون آن فراهم نیست، اما از جنبه‌های مختلف و متفاوتی مار در میان کُردها از اهمیت خاصی برخوردار بوده و شاماران به واقع یک الهه‌ی زیبایی، مهر و محبت، دوستی و صلح در میان آنهاست.

شاماران را می‌توان از زمره‌ی داستان‌های اساطیری کهن، هم‌چون اساطیر و خدایان یونانی برشمرد، زیرا قدمتی چندین هزار ساله دارد و نمادها و نشانه‌های آن را می‌توان در مناطق کُردنشین و میان-رودان در قالب نقاشی، حکاکی و صنایع دستی و... یافت. شاماران هنوز هم یکی از یادگارها و نمادهای شهر ماردین در کردستان ترکیه است و نقش آن بر روی اشیاء مختلف به کار می‌رود و چون سوغاتی و نمادی تاریخی از این شهر، عرضه می‌شود. در جای‌جای شهر ماردین سوغاتی‌هایی که نقش شاماران بر آنها خودنمایی می‌کند را می‌توان یافت.

در نهایت داستان شاماران بـه چنـدین شـیوه روایـت شـده، امـا موضوع همگی حول یک موضوع مشترک اسـت و انـدک تفـاوت-هایی در نام مکان‌ها و اشخاص دارند.

کتاب حاضر توسط نویسنده و روزنامه‌گار کُرد ساکن کشور سـوئد، «باوه برزان» نوشته شده و در سال ۱۹۹۵ میلادی در کشور سوئد بـه دو زبان کُردی و سوئدی به چاپ رسید. خوشـبختانه مـن توانـستم نسخه‌ای از زبان کُردی آن را تهیه و ترجمه نمایم. تمـام تلاشـم بـر این بود تا کتاب همانند متن اصلی ترجمه شود. امیدم ایـن اسـت که از خواندن آن لذت ببرید.

فرزاد صیفی‌کاران
لوخم، هلند
۲۰۱۶-۰۴-۱۱

شاماران (شاهِ مارها)

یکی بود یکی نبود. در یکی از شهرهای غربـی کردسـتان، مـردی بـه نـام «زریال» زندگی می‌کرد.

او انسانی بسیار متین، حکیم، آگاه و دانای بزرگ دوران خویش بود. زریال به همراه همسر و تنها پسرش زندگی می‌کرد. پسرش «جامیـساب» نـام داشت.

زریال صاحب کتابی بود به نام "سرگذشت جهان". او در کتـابش در مـورد شهری که مخصوص مارهاسـت و در زیـر زمـین قـرار دارد، نوشـته بـود. درباره‌ی مارهایی که به دلیل زورگویی انسان‌ها، خود را در زیر زمین پنهان کرده بودند. زریال می‌گفت: «بر انـسان‌هـا واجـب اسـت کـه بـرای تمـام موجودات زنده، احترام قائل باشند و نباید هیچ موجود زنده‌ای به موجود زنده‌ی دیگری ظلم و ستم کند».

روزی از روزها، زریال به یکباره چشم از جهان فرو بست و دنیای بی وفای فانی را ترک کرد. جامیساب و مادر پیرش تنها ماندند.
بعد از مرگ پدر رفته رفته زندگی آنان نیز رو به سختی نهاد. با گذشت زمان آنها فقیر و فقیرتر می‌شدند. جامیساب مجبور بود روزها برای جمع آوری هیزم و فروختن آنها در بازار به کوه و جنگل برود. در واقع کاری دیگری هم از او بر نمی‌آمد. او حتی مدرسه را رها کرد. پدرش قبل از مرگ، بارها از او خواسته بود که درسش را به پایان برساند، اما او درسش را نیمه کاره رها کرد. گاهی وقت‌ها با خواندن کتاب پدرش که به عنوان تنها ارثیه برایش به یادگار مانده بود، وقت خود را می‌گذراند. پدرش در کتاب نوشته بود: «مارهایی که از ترس ظلم و ستم انسان‌ها فرار کرده‌اند و زیر زمین پنهان شده‌اند، شهبانویی اصیل و زیبا به نام «شاماران» دارند. این شهبانو به اندازه‌ای زیبا و دل‌فریب است که در تصور نمی‌گنجد».
هنگامی که جامیساب این نوشته‌ها را در وصف زیبایی شاماران می‌خواند، عشق بزرگی را در دلش احساس می‌کرد.
بسیاری از اوقات به جاهای خلوت می‌رفت و به دنبال سرزمین شاماران می‌گشت و با خودش می‌گفت: «ممکن است که یک گنجینه‌ی زیر زمینی را پیدا کنم و با آن ثروتمند شوم؟» اما این بی فایده بود، نه سرزمین شاماران و نه گنجینه‌ی زیر زمینی را یافت.
کل روزهای جامیساب، به جمع کردن خار و خاشاک و هیزم می‌گذشت و بارش را بر پشت الاغ به بازار شهر می‌برد و می‌فروخت. با پولی که از

فروختن هیزم‌ها به دست می‌آورد، چیزی برای خوردن می‌خرید و سپس مستقیم به پیش مادر پیرش برمی‌گشت. آنها با هم شام مـی‌خوردنـد و هنگام خواب، جامیساب به جای خواب خود می‌رفت و می‌خوابید. صـبح زود هم از خواب بیدار می‌شد و به دشت و صحرا مـی‌رفـت بـرای جمـع کردن هیزم. زندگی او این‌چنین می‌گذشت.

پادشاه آن زمان ظلم و ستم فراوانی به مردم سرزمینش می‌کرد و بـاج و خراج فراوانی از آنها می‌گرفت.

جامیساب روزها هیزم جمع می‌کرد تا در بازار بفروشند.

به دلیل ظلم و ستم پادشاه، مردم در شرایط سختی زندگی را می‌گذراندند. گرانی، قحطی و فقر رواج پیدا کرده بود و مردم از گرسنگی جان می‌سپردند.
مردم همه یک‌صدا شدند و در مقابل پادشاه ستمگر ایستادند و می‌خواستند او را از تاج و تخت براندازند.
در قصر، پادشاه با وزیران خود در سرسرا نشسته بود و وزیران به او می‌گفتند:
«ساحران و جادوگران ما می‌گویند، در سرزمین ما پیرمردی دانا به نام زریال کتابی داشت، که در کتابش درباره مورد شورش و آزادی‌خواهی مردم نوشته بود. در جایی از کتاب می‌گوید: کار به جایی می‌رسد که مردم با هم متحد می‌شوند و به آزادی دست پیدا می‌کند. به همین دلیل ما باید قبل از آن که مردم به آن کتاب دست پیدا کنند، آن را بیابیم. از زمانی که زریال حکیم مرده، کتابش برای پسرش جامیساب به ارث مانده است».
پادشاه بعد از گوش دادن به سخنان وزیران، دستور داد تا با عجله جامیساب را پیدا کنند و کتاب را از او بگیرند.

چاه عسل

روزی از روزها مثل همیشه جامیساب در میان بیشه‌زار و درختان مشغول جمع آوری هیزم بود، کنار غار و درخت‌های کهن سال برای جمع آوری هیزم و بار کردن آنها بر دوش الاغ پیرش به این طرف و آن طرف می‌رفت.
آن روز جامیساب خیلی خسته به نظر می‌رسید و هوا هم بسیار گرم بود. او برای رفع خستگی در زیر سایه‌ی درختی، کنار غار دراز کشید که ناگهان جلوی دَرِ غار چشمش به چیزی افتاد که همانند یک چاه به چشم می‌آمد. چاهی که لبالب پر از آب بود!
چاه در این منطقه دور افتاده...؟ آن هم چاه آب؟ چنین چیزی امکان دارد؟ به همین دلیل به چشمان خودش هم اعتماد نکرد و چشم از چاه آب برنداشت و کم کم به آن نزدیک شد. سپس کنار چاه زانو زد و به آن نگاه کرد. چاه لبریز از چیزی چرب و شُل بود. چیزی شُل که رنگش به سرخی می‌زد و به آب شبیه نبود! هنگامی که جامیساب انگشتش را

داخل آن چیز شُل کرد و آن را بویید و چشید، فهمید که این مایع چـرب و شُل هرچه باشد چیزی غیر از عسل نیست.
او باز هم به چشمانش اعتماد نکرد و تا جایی که توانـست از عـسل آن چاه خورد. تا کنون عسلی این‌چنین خوشمزه را در طول زندگیش نخورده بود. بعد از آن که حسابی سیر شد، برخواست و باور کرد که این چاه، چاه عسل است و از خوشحالی پیدا کردن ایـن چـاه در پوسـت خـود نمـی-گنجید. از خوشحالی داشت بال در می‌آورد. با خود می‌گفت:
«به خانه می‌روم و خمره می‌آورم، آنها را پر از عسل می‌کـنم و بـر پـشت الاغ به بازار شهر می‌برم و می‌فروشم. من هـر چقـدر از ایـن چـاه عـسل بردارم، به همان اندازه دوباره پر می‌شود. امکان دارد یا ندارد! ایـن چـاه، چاه عسل است! من با آن ثروتمند و خوشبخت می‌شوم!».

ناگهان به یاد کتاب پدرش افتاد. پدرش در کتاب از یک راه مخفی سخن گفته بود که به سرزمین اسرارآمیز زیر زمین می‌رسید و می‌گفت: «این راه از ته این چاه شروع می‌شود». اما جامیساب آن قدر از پیـدا کـردن چـاه عسل خوشحال بود که سخنان پدرش در کتاب را نادیده گرفت.

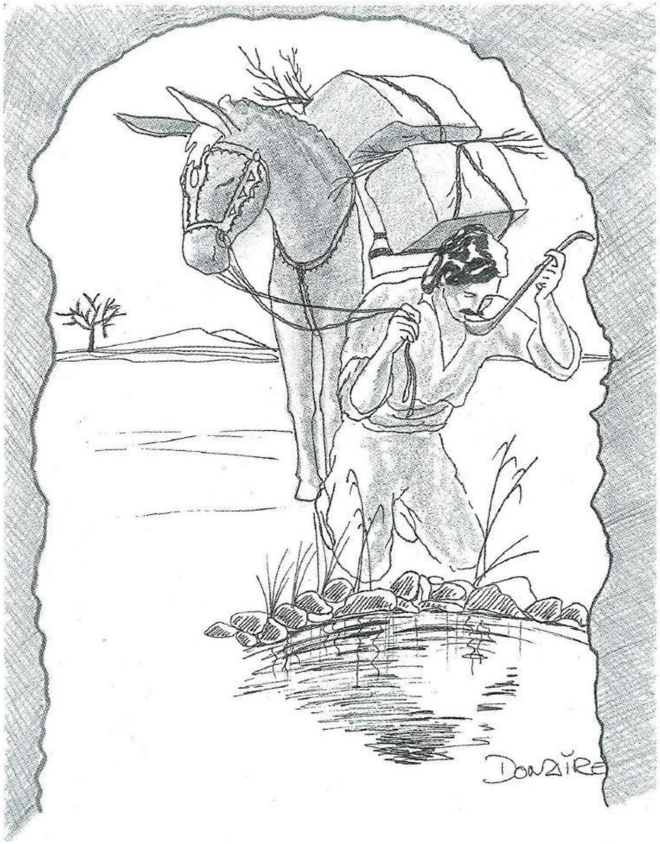

جامیساب از عسل داخل چاه می‌خورد.

جامیساب با خوشحالی و سرمستی به همراه الاغش به سوی روستا به راه افتاد و به خانه برگشت. با عجله هر چند عدد خمره و کوزه در خانه داشت را جمع کرد و بعد به خانه‌ی یکی از دوستانش که به او اعتماد زیادی داشت، رفت. جامیساب از دوستش خواست که به او کمک کند و به همین خاطر به او گفت که باید با هم به جایی بروند. جامیساب از طرفی مطمئن بود که دوستش به هیچ وجه به کسی جای چاه عسل را نخواهد گفت، از طرفی دیگر می‌دانست که اگر در مورد چاه عسل به مردم چیزی بگوید، مورد تمسخر آنان قرار می‌گیرد. چاه کجا، عسل کجا!؟ هرگز کسی باور نخواهد کرد. جامیساب و دوستش از خانه بیرون آمدند و به سوی چاه عسل رفتند.

شهرمارها

عسل چاه در حال کم شدن بود و جامیساب و دوستش هر چقدر عـسل بر می‌داشتند و در بازار می‌فروختند، به همان اندازه عسل از چاه کم می-شد. این چیزی نبود که جامیساب می‌خواست، چون اگر باب میل او می-بود، نمی‌بایست عسل چاه هیچ گاه کم شود. او و دوستش از تمام شدن عسل خیلی ناراحت بودند، اما نگرانی راه چاره نبود. عسل چاه رو به تمام شدن نهاده بود.

روزی از روزها، به اندازه چند خمره عسل در ته چاه مانـده بـود، دوسـت جامیساب به او گفت:

- به داخل چاه برو و هر چقدر از عسل‌ها مانده را هم به داخل خمره‌هـا بریز و بعد از آن که کار را تمام کردی من تو را از چاه بالا می‌آورم. سـپس کارمان که تمام شد، پول‌هایی که از فروش عسل‌ها به دست آورده‌ایـم را میان خودمان تقسیم می‌کنیم.

بدون اینکه بد به دل جامیساب بیافتد، با طنابی خود را به ته چاه رساند و از عسلی که در ته چاه مانده بود یک خمـره پـر کـرد و دوسـتش بـی

درنگ خمره را از چاه بالا کشید. ناگاه دوستش طنابی را که قرار بود با آن جامیساب را از چاه بیرون بکشد، به داخل چاه انداخت و به ده بازگشت. دوستش که جامیساب به او اعتماد فراوان داشت ناپاک از آب در آمـد و جامیساب هم با دلی شکسته و ناراحت در ته چاه ماند.

داخل چاه تاریک و مه آلود بود، جامیساب پرتو نوری را دید که از میـان شکاف سنگ‌های داخل چاه به چشمانش تابید. آن روشنایی به انـدازه‌ی یک سر سوزن بود. با قاشق چوبی که برای جمع کـردن عـسل در دسـت داشت، شروع کرد به کندن اطراف سنگ و بیرون کشیدن آن. هنگامی که سنگ را بیرون کشید، دستش را به داخل سوراخی که از آن روشنایی می-آمد انداخت تا آن را برزگتر کند، اما انگشتانش به چیز محکمـی برخـورد کرد. با عجله و جدیت بیشتری شروع بزرگ‌تر کردن سـوراخ کـرد. بعـد از مدتی تخته سنگی بزرگ و پهنی را دید که همانند یک در بسته بـود و از شکاف آن نوری به صورتش تابید. آن در سـنگی دسـتگیره هـم داشـت. جامیساب باز هم به چیزی که می‌دید باور نداشت. با خود می‌گفت ایـن چه چاهی است که داخلش عسل است و در تهش یک در سنگی.

کنار در سنگی با تعجب و سردرگمی نشست و در مورد این اتفاق عجیب و باورنکردنی فکر می‌کرد.

جامیساب و دوستش عسل داخل چاه را به بازار برده و می‌فروشند.

ناگهان برخواست و به آرامی در را به سمت خـودش کـشید و بـاز کـرد. ممکن است چه چیزی را دیده باشد؟ نگاه کرد و به فاصله یـک قـدم در مقابلش جهان جدیدی پدیدار شد. در این جهان، قصر و سرای بی مانـنـد و زیبا که با باغچه‌هایی مملو از گل‌ها و درختان مختلف آراسته شده بود، مقابل چشمان جامیساب قرار گرفت. در مقابـل زیبـایی و شـکوه جهـان پیش رویش دهانش از تعجب باز ماند.
بعد آهسته به سمت باغ رفت. وسط باغ حوض آبی بود کـه جامیـساب روی تخته سنگی که کنارش بود، نشست. در دلـش آروز مـی‌کـرد کـه ای کاش همه این قصر و باغ‌ها مـال او بـود و همـه عمـرش را در آن مـی-گذراند. از آرامش و زیبایی که باغ داشت، ناگهان به خواب عمیقـی فـرو رفت.
در سرزمین شاماران، سکوت همه جا را فرا گرفتـه بـود. همـان روزی کـه ساکنان شهر زیر زمینی از آن می‌ترسیدند، اکنون فرا رسیده بود. انسان به خاطر طمع به چاه عسل، راه مخفی را پیدا کرده و به مخفیگـاه شـاماران وارد شده است. این چیز خوبی نبود. وزیر شاماران گفت:
- فرمانده‌ی گرامی، اگر شما دستور دهید ما می‌رویم و آن انسان حقیر و گناه‌کار را دستگیر می‌کنیم و سرش را از تنش جدا خواهیم کرد. انسان‌هـا چشمشان به دنبال ثروت ماست و می‌خواهند همه‌ی آن را تـاراج کننـد. هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل خشم و خواسته‌ی آنان مقاومت کند. چشم

طمع آنان هرگز سیر نمی‌شود، شیر غلیظ خورده‌انـد و مردمـانی حـریص هستند و نباید به آنها اعتماد کنیم.
شاماران از صحبت‌های وزیر کمی به فکر فرو رفت و سـپس خطـاب بـه حاضرین در مجلس گفت:
- به نظر شما مهمترین تفاوت ما و انسان‌ها چیـست؟ آیـا از یکرنگـی و صداقت ما نیست که ما مار شده‌ایم و از آدم‌ها جدا شده‌ایم؟ مـن مـی-گویم یک بار دیگر با انسان با صداقت رفتار کنیم، امکان دارد این بار آنان هم راه راستی را در بر بگیرند. بالاخره روزی می‌رسد که ما و آدمیزاد بایـد در کنار یکدیگر زندگی کنیم. ما نمی‌توانیم برای همیشه در این مکان خود را پنهان کنیم و به نظر من ممکن است کسی که از راه چاه پایین آمده و پیش ماست، جامیساب پسر زریال باشد. به همین دلیل است که پادشـاه سعی می‌کند کتاب پدرش را به دست بیاورد.
در آن کتاب زریال حکیم در مورد خوبی‌های ما و زندگی مـا در زیـر زمـین توضیح داده است. زریال می‌گوید حق مارها هم هست که بر روی زمـین با دوستی در کنار انسان‌ها زندگی کنند. اکنـون زریال مـرده و امکـان دارد این آدمیزاد پسر او باشد که با خواندن کتـاب، راه آمـدن پـیش مـا را از طریق چاه عسل پیدا کرده است. زریال دوست ما بود، نه، نباید پـسر او را بکشید. بروید او را برای یک ضیافت به عنوان مهمان نـزد مـن بیاوریـد. کسی چه می‌داند ممکن است روزی او باعث بـه وجـود آمـدن دوسـتی میان ما و انسان‌ها گردد.

میان جامیساب و دنیایی جدید و با شکوه، فقط یک قدم فاصله بود.

ضیافت شاماران

هنگامی کـه وزیـر شـاماران بـه همـراه دو تـن از سـربازانش بـه پـیش جامیساب رسیدند، او از خواب عمیق و شـیرینش بیـدار شـد، بلنـد شـد ایستاد و به خودش آمد. وزیر با صدایی بلند و با زبـان جامیـساب بـه او گفت:

- ای آدمیزاد! با ما بیا! تو امروز مهمان شهبانوی مارها، شاماران هستی!

جامیساب در عمرش موجوداتی را ندیده بود که این گونه سخن بگوینـد و از آن عجیب‌تر آن که به زبان انسان‌ها حرف می‌زدند. نصف بـدن آنهـا انسان بود و نصف دیگر مار. جامیساب بسیار ترسیده بـود و آتـشی کـه هنگام ورودش از دروازه‌ی چاه عسل دیده بود، هنوز آنجا بود امـا دروازه در جای خودش نبود. جامیساب دوباره و با دقـت بیـشتری بـه آن سـه ماری که به دنبالش آمده بودند از سر تا پـا نگـاه کـرد. آنهـا هـیچ رفتـار دشمنانه‌ای با او نداشتند. فقط در جای خودشان ایستاده بودند و منتظـر آمدن جامیساب بودند.

مارها متوجـه شـدند کـه جامیـساب بـا تحیـر و سـردرگمی در جـایش خشکش زده و به آنان نگاه می‌کند. وزیر به جامیساب گفت:

- به دنبال ما بیا!

سپس رویشان را برگرداندند و به راه افتادنـد. امـا جامیـساب همچنـان مات و مبهوت در جایش ایستاده بود.

بعد از اندکی، جامیساب به خودش آمد و دید که مارها از او دور شده‌اند. این بار متوجه شد که آن مارها قصد ندارند که بـه او آسـیبی برسـانند و بالاخره آرام آرام به دنبال آنان به راه افتاد.

بعد از مدتی به نزدیکی یک قصر رسیدند. مارهـا رفتنـد و درهـا را بـرای ورود مهمان باز کردند. جامیساب وارد ایوان بزرگ و مجلـل قـصر شـد و دید که در آن سر ایوان موجود زنده‌ای که نصف انسان و نصف مار است، بر روی تختی زرین نسشته و با تبسمی بر لبانش انتظار آمدن جامیساب را می‌کشد. با دیدن این صحنه جامیـساب بیـشتر متحیـر شـد، زیـرا آن ماری که بر روی تخت زرین نشسته بود، از همه‌ی مارهای دیگر زیبـاتر و دارای یک سر بسیار زیبا همانند انسان بود.

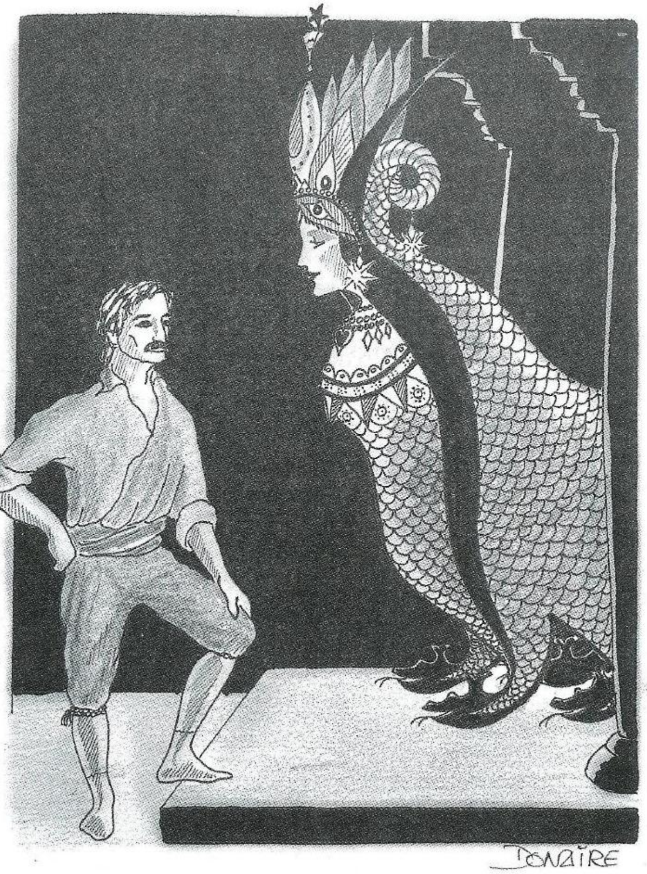

شاماران، تنش همانند مار بود و سرش همانند انسان. سر دختری زیبارو...

تنش تن مار بود و سرش سر انسان. سر یک دختر زیبا و دلفریب... ایـن شهبانوی مارها شاماران است، حاکم شهر زیر زمینی.

هنگامی جامیساب داشت نزدیک می‌شد، شاماران گفت:

- به اینجا خوش آمدی ای جامیساب.

جامیساب بسیار متحیر شد و پرسید:

- شهبانوی گرانقدر شما نام من را از کجا می‌دانید؟

و شاماران سوال جامیساب را اینگونه جواب داد:

- هنگامی که در مورد کتابی که پدرت نوشته بود اطلاع پیدا کردم، بسیار خوشحال شدم و امیدم برای زندگی بر روی زمین بیشتر شـد. کـاری کـه پدرت برای ما و انسان‌ها انجام داده بسیار با ارزش است و من بسیار در مورد آن فکر کرده‌ام. نام تو را هم، ای پسر زریال، به همین سبب شـنیده-ام. تو را بارها نیز در خواب خود دیده‌ام و از آن زمان هر روز به تـو مـی-اندیشم.

جامیساب چیزهایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد. کم کم داشـت اهمیـت کتاب پدرش، که همیشه روی طاقچه غـرق در گـرد و غبـار افتـاده بـود، برایش معلوم می‌شد. او فکر می‌کـرد کـه پـدرش زیـاد در مـورد زیبـایی شاماران توضیح نداده است، زیرا در مقابـل چـشمانش شـاماران بـسیار زیباتر و دلفریب‌تر جلوه می‌کـرد. جامیـساب همـان زمـان کـه در کتـاب پدرش وصف زیبایی شاماران را خوانده بود، عاشق شاماران شـده بـود و اکنون هیچ ترسی در دل جامیساب نبود و بـه دلیـل مهربـانی و زیبـایی

شاماران جامیساب کاملاً شیفته‌ی او شد و آتش عشق قلـب او را بیـشتر شعله‌ور می‌کرد.
این گونه بود که جامیساب و شاماران از قبل همـدیگر را مـی‌شـناختند و قبل از اینکه یکدیگر را ببیند، عاشق هم شده بودنـد. آن چیـزی کـه پـدر جامیساب در کتابش نوشته بود، درباره‌ی دوست داشتن بود بـه صـورت خودش جوش و این همان چیزی بود که دل‌های جامیـساب و شـاماران به هم پیوند داده بود و این آغاز عشقی عمیق و آتشین بود.
جامیساب از زندگی جدیدش بسیار راضی و خوشحال بود و هـیچ آرزوی دیگری نداشت، زیرا روزها را با شاماران با صفا و صمیمیت سـپری مـی-کرد.
روزی وزیران و خدمت‌گـزاران شـاماران در ایـوان حاضـر شـده بودنـد و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. شـاماران بـا صـدای خـودش سـکوت را شکست و گفت:
- وزیران گرامی و دوستان من! همان گونه که شنیده‌اید من می‌خوام بـا جامیساب آدمیزاد ازدواج کنم. من می‌دانم که این کـار راحـت و آسـانی نیست که در فرهنگ و قلمروی ما با کسی غیر از خودمـان ازدواج کنـیم، اما من غیر از جامیساب کسی دیگری را نمی‌خواهم. اگر شما تا امروز بـه شهبانوی خود اعتماد و باور داشته‌اید، و هنـوز هـم اعتمـاد داریـد، بایـد بدانید که با شما از روی صداقت سخن می‌گویم.
وزیر اعظم قبل از اینکه با چند نفر دیگر از وزیران مجلس ترک کند گفت:

- اگر شهبانو اجازه دهند ما بعد از سه روز به ایشان پاسخ خـواهیم داد. زیرا اگر مارهای بزرگ کوهستان به این قضیه پی ببرند همـه‌ی جهـان را زیر و رو خواهند کرد و آشوب به پا می‌کنند.
شاماران سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و گفت:
- بفرمایید! فرمان با شماست.
سه روز انتظار شروع شد، شاماران و جامیـساب بـا آه و حـسرتی عمیـق منتظر جواب انجمن وزیران بودند. ویزران شاماران سـه روز و سـه شـب درباره‌ی این مسئله فکـر کردنـد و سـوالات زیـادی از یکـدیگر پرسـیدند. ممکن است زندگی انسان و مار چگونه باشد؟ این چیزی بود که هرگز در سرزمین آنان دیده نشده بود، چه برسد به خارج از سرزمین آنها.
سه روز تمام شد و وزیران شاماران به ایوان قصر رفتنـد و در جـای خـود نشستند. وزیر اعظم شروع کرد به سخن گفتن:
ما سه شرط داریم، اگر جامیساب پسر انسان ایـن شـرط‌هـا را بپـذیرد و پاسخ دهد، آنگاه می‌تواند با شهبانو ازدواج کند و اگـر غیـر از ایـن باشـد مردمان شهر مارها با این ازدواج موافقت نخواهند کرد.
شاماران و جامیساب نگاهی به هم انداختند، اما هـیچ فرصـت صـحبت کردنی با هم نداشتند. وزیران نماینده‌ی مردم بودند و خواسته‌ی آنان نیز خواسته‌ی اهالی شهر مارها بود. در این حین شاماران ناگهان شروع کـرد به سخن گفتن:

- بله وزیر من، بفرمایید شروع کنید ما منتظـر شـنیدن شـرط‌هـای شـما هستیم.

وزیر شروع به گفتن شرط‌ها کرد:

- شرط اول این است که جامیساب باید در مورد زندگی و مرگ بـرای مـا صحبت کند. شرط دوم آنکه به نظر جامیساب چه چیزی می‌تواند جهـان را با قدرت خود هدایت و کنترل کند؟ و سومین شرط و مهم‌تـرین شـرط این که اگر جامیساب آدمیزاد بخواهد با شاماران ازدواج کند، بایـد بـرای همیشه در سرزمین مارها زندگی کند و هیچگاه به روی زمین باز نگـردد. آیا جامیساب می‌تواند با دلتنگی سرزمینش و غربت کنار بیایید؟ او بایـد سوگند یاد کند و پیمان ببندد تا زمان مرگش اینجا را ترک نکند.

جامیساب بسیار سردرگُم بود و همه‌ی ایـن اتفـاق‌هـا هماننـد خـواب از جلوی چشمانش می‌گذشت و باور نمی‌کرد که واقعیت است. او از زمانی که کتاب پدرش را خوانده بود، عاشق و دلبسته‌ی شاماران شده بـود، امـا اکنون شـاماران نـصف انـسان و نـصف مـار بـود. ازدواج و زنـدگی او و شاماران ممکن بود چگونه شود؟ جامیساب قبل از ایـن کـه جـواب ایـن سوال را در ذهن خودش بدهد، می‌بایست ابتدا به سوال‌های وزیر اعظـم پاسخ می‌داد، لذا از شاماران اجازه خواست و گفت:

- در مورد سوال اول جواب من این است که زندگی بـه گونـه‌ایـست کـه تاکنون هیچ جاندار و موجود زنده‌ای نتوانـسه راز آن را کـشف کنـد، امـا همه‌ی موجودات زنده باید به صورت مـساوی از زنـدگی در ایـن جهـان

برخوردار باشند. و بایستی میان همه‌ی موجودات زنـده دوسـتی، آزادی، برابری و برادری برقرار باشد. در حیات موجودات زنده ایـن مهـم‌تـرین و بزرگ‌ترین مسئله است. و شادی و لذت بردن از زندگی باید نصیب همه-ی موجودات زنده شود.

درباره‌ی مرگ هم باید بگویم که همه‌ی موجودات زنده بایـد بداننـد کـه بالاخره روزی همگی خواهند مرد. مردن هم مانند زندگی چیزیست که تا امروز کسی نتوانسته راز آن را کـشف کنـد و زنـدگی و مـرگ هماننـد دو خواهر همیشه در کنار هم هستند.

در مورد سوال دوم نیز به باور من، چیزی که جهان را به کنتـرل خـود در می‌آورد و محافظت می‌کند، چیزی نیست جز عشق و دوستی کـه در دل خودِ زندگی نهفته است. زندگی بدون عشق و عشق بـدون زنـدگی معنـا ندارد.

در مورد سوال و شرط آخر باید بگویم، اگر شهبانوی گرامی من را بپذیرند من نیز با خرسندی و افتخار ایشان را می‌پذیرم و تا زمانی که می‌میرم بـا شادکامی و خوشبختی در کنار شاماران و در سرزمین او خواهم ماند.

وزیران نگاهی به یکدیگر انداختند. آنان فکر می‌کردند جامیساب انـسانی نادان است و انتظار نداشتند که او به شرط‌هـای آنـان ایـن گونـه پاسـخ دهد. شاماران نیز از پاسخ‌های جامیساب بـسیار خوشـحال بـود. گـویی شاماران هم که پیشتر در مورد کتاب زریال و جامیساب شنیده بود، انتظار

این روز را می‌کشید. همان گونه که پیداست روزگار نیـز آنـان را بـه ایـن صورت به یکدیگر رسانده بود.

جامیساب دلتنگ خانه می‌شود

چهارده سال از ازدواج جامیساب و شاماران گذشت. با هر روزی که می‌گذشت، جامیساب بیشتر دلش برای زندگی بر روی زمین و مادرش تنگ می‌شد. او با خودش فکر می‌کرد آیا مادرش هنوز زنده است یا مرده؟ جامیساب می‌خواست که از این قضیه اطلاع پیدا کند. اگر چه او با خرسندی در کنار شاماران زندگی می‌کرد، اما همیشه فکرش پیش سرزمین و مادرش بود. گاهی اوقات شاماران این را احساس می‌کرد اما چیزی در موردش نمی‌گفت، زیرا نمی‌خواست که جامیساب را آزرده کند. هر چه زمان می‌گذشت، غم و غصه‌ی جامیساب بیشتر می‌شد. نه جامیساب و نه شاماران نمی‌توانستند آن حقیقتی که در دلشان بود را پنهان کنند.

روزی جامیساب سوالی که در دلش بود را با شاماران در میان گذاشت و گفت:

- همسرم، همان گونه که می‌دانی مدتی است که دلم برای خانه و مادرم تنگ شده. همچنین برای زندگی در سرزمین و در کنار مردم خودم حسرت می‌خورم. به نظر تو اکنون مادرم زنده است یا مرده؟

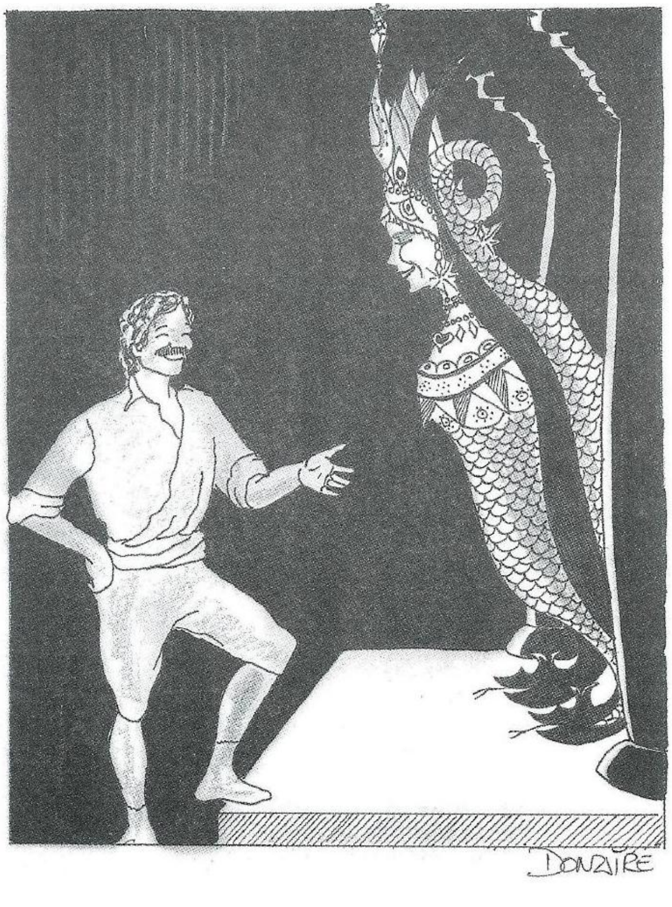

جامیساب با دیدن شاماران، شیفته و دلبسته‌ی او می‌شود.

اکنون مردم سرزمینم چگونه زندگی می‌کنند؟ می‌خواهم جوابی برای ایـن سوال‌ها پیدا کنم، به همین دلیل امیدوارم که شما به من اجاره دهید تـا بتوانم برگردم. من تو را دوست دارم و به عهد و پیمانی که بسته‌ام وفادار خواهم ماند.

هنگامی که شاماران سخنان جامیساب را شنید، شروع به گریستن کرد و گفت:

- ای جامیساب، خوب می‌دانی که من نیز تو را بسیار دوسـت دارم و بـه سخنانت گوش فرا می‌دهم. من می‌دانم که دلت برای مادر و سـرزمینت تنگ شده و همچنین می‌دانم که تو هیچ گاه آسـیبی بـه مـن نخـواهی رساند. بفرما! راه برای تو باز است و می‌تـوانی بـروی اگـر دوسـت داری، اینجا را تحمل نکن. من به کسی نخواهم گفت که تو رفتـه‌ای، امـا هرگـز مرا فراموش نکن. هنگامی که به روی زمـین بازگـشتی مواظـب خـودت باش و نگذاز هیچ کسی بدن تو را ببیند. زیرا هر کسی مـن را ببینـد و در سرزمین من زندگی کرده باشد، هنگامی که به روی زمـین بـاز مـی‌گـردد بدنش همانند مار خال خال می‌شـود و ایـن نـشانه‌ی آن اسـت کـه آن شخص راه مخفی سرزمین زیر زمین را می‌داند.

در زندان پادشاه

جامیساب در خانه پیش مـادرش نشـسته بـود و در بـاره‌ی شـاماران و زندگی در سرزمین زیر زمین فکر می‌کرد. مدت‌ها بود که به خانه برگـشته بود و از شاماران جدا شده بود. فرار از سرزمین زیر زمینی محال بود، امـا شاماران به حدی جامیساب را دوست داشت که یواشکی و بدون آن کـه ساکنین شهر مارها چیـزی بفهمنـد، فرمـان داد تـا جامیـساب بـه خانـه بازگردد.
دوسـتان و بـستگان قـدیمی جامیـساب بـه پـیش او مـی‌آمدنـد و از بازگشتش خوشحال بودند. جامیساب بـرای آنـان در مـورد شـهر مارهـا تعریف می‌کرد و می‌گفت:
- چیزهای زیادی وجود دارد که ما باید از مارها یاد بگیریم، آنها با این که مار هستند، اما دارای احساس و جان هـستند. نـصف بدنـشان هماننـد انسان است و حتی سرشان همانند انسان است. اگر ما بـا آنهـا دشـمنی نکنیم، آنها هم ما را نیش نخواهنـد زد. همـانطور کـه مـی‌دانـم اکنـون پادشاه، ظلم و ستمش را نسبت به مردم بیـشتر کـرده اسـت. امـا بـاور

داشته باشید که این ظلم و ستم همیشگی نخواهد بود و خداوند تـاوان اعمالش را به او خواهد داد. بیایید همه با هم دوست و متحد شـویم و این پادشاه ظالم را از حکومت و تخت پادشاهی پایین بیاوریم.

پادشاه دوران هم پیر و هم بیمار شده بود. پزشکان و حکیمان می‌گفتند خون شهبانوی مارها، شاماران، درمان بیماری پادشـاه اسـت. سـاحران و جادوگران پادشاه هم می‌گفتند، کسانی که از طریق راه پنهانی به سرزمین مارها و نزد شاماران می‌روند، تنشان خال خال می‌شود و در میان انسان-ها تاکنون فقط یک نفر این راه را می‌داند. آن انسان به سـرزمین مارهـا رفته و اکنون به روی زمین بازگشته. پادشاه به سربازانش دسـتور داد تـا درهای حمام‌های شهر را باز بگذارند و هر کسی خواست می‌تواند مجانی حمام کند و اگر شخصی بدنش خـال خـال بـود را دسـتگیر کننـد و نـزد پادشاه ببرند.

بعد از گذشت چند روز، سربازان شروع کردند بـه پـرس و جـو در مـورد افرادی که هنوز حمام نکرده‌اند. بعد از جستجوی زیـاد و پـرس و جـو از مردم، مشخص شد که تنها کسی که حمام نکرده جامیساب است. سپس چهار سرباز به سمت خانـه‌ی جامیـساب رفتنـد. سـربازان جامیـساب را گرفتند، دست‌هایش را بستند و به قصر نزد پادشاه بردند. در قصر لباس-های جامیساب را از تنش بیرون آوردند و همه دیدند کـه تمـام بـدنش خال خال است.

پادشاه با خوشحالی و رضایتمندی به جامیساب گفت:

- جامیساب پسر دانای بزرگ زریال، خوش آمدی. سال‌های زیادی انتظـار آمدنت را می‌کشیدم. امیدوارم بدون فریـب دادن و یـا کلـک مخفیگـاه شاماران را به من بگویی.

اما جامیساب در جواب گفت:

- اگر سرم را هم از تنم جدا کنید، مخفیگـاه شـاماران را بـه هـیچ کـسی نشان نخواهم داد.

سپس به فرمان پادشاه، سربازها جامیساب را به درون یک زندان عمیـق و تاریک انداختند. جامیساب هفت سال در آن زندان ماند و هر روز او را شکنجه و آزار می‌دادند تا مجبور شود محل زندگی شاماران را بگوید. امـا او همیشه مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست در حق شاماران بـی وفـایی و ستم کند.

دختر پادشاه هنگامی که وفاداری و عشق جامیساب نسبت به شاماران را می‌دید، ناخواسته به جامیساب دلبـسته شـد. او بـا خـودش مـی‌گفـت جامیساب انـسان بـسیار خـوب و دلـسوزی اسـت، ای کـاش مـن هـم همسری همانند او داشتم. به همین دلیل دختر پادشاه شب‌ها یواشـکی و بدون آن که کسی بفهمد، پیش جامیساب می‌رفت و برایش غذا مـی-برد و زخم‌هایش را درمان می‌کرد. جامیساب هم از کارهایی که شهبانوی قصر پادشاه برایش انجام می‌داد خرسند بود و از او تشکر می‌کرد. هر روز صمیمیت و علاقه‌ی میان جامیساب و دختر پادشاه بیشتر مـی‌شـد و در

نهایت با کمک چند سرباز، دختر پادشاه توانست مخفیانه جامیساب را از زندان فراری دهد.
بعد از فرار، جامیساب مستقیم پیش دوستان و اقوامش برگشت و سعی کرد مردم را با هم متحد کند و بر علیه پادشاه شورش کردنـد و بـه قـصر پادشاه حمله بردند. اما تلاش آنان نافرجام ماند و جامیساب و تعـدادی دیگر از دوستانش مجدداً دستگیر شدند و این بار در سـیاه چـال بزرگـی زندانی شد.
بیماری پادشاه هر روز شدیدتر و زخم‌هایش عمیق‌تر می‌شد. جامیـساب هم به دلیل شکنجه و آزار و اذیت در زندان هر روز حالش بدتر می‌شـد و به شدت مریض شده بود. اما او همچنان بر حرف خود ایستاده و حاضـر نبود جای شاماران را لو بدهد.
وزیران پادشاه همگی جمع شدند تا برای این مشکل چاره‌ای بیاندیشند. یکی از آنها به پادشاه گفت:
- اگر ما جامیساب را بترسانیم و به او بگوییم که خـون تـو نیـز بیمـاری پادشاه را علاج می‌کند، ممکن است مخفیگاه شاماران را به ما بگوید. مـا به او می‌گوییم آنان که حتی فقط شاماران را دیـده‌انـد و در سـرزمین او زندگی کرده‌اند، صاحب بدن خال خالی هستند و در نتیجه خون آنان نیز همانند شاماران درمان بیماری پادشـاه اسـت و مـا آن شـخص را بـرای پادشاه قربانی می‌کنیم!. ممکن است با این حرف‌ها جامیـساب بترسـد و مکان شاماران را به ما بگوید.

پادشـاه از ایـن پیـشنهاد خوشـش آمـد و بـه دو جـلاد دسـتور داد تـا جامیساب را برای اعـدام آمـاده کننـد و بـه محـل ببرنـد. آنـان دسـتان جامیساب را بستند و آماده شدند برای بریدن سر جامیساب.

انگار این حقیقت دارد که جان انسان شیرین‌ترین چیزیست کـه دارد. در آن هنگام جامیساب پابند جانش شـد و سـرش را تکـان داد تـا دسـت‌هایش را باز کنند و مخفیگاه شاماران را به پادشاه بگوید.

شاماران، شهبانوی مارها، حاکم شهر زیر زمینی.

مرگ شاماران

آن روز شاماران بسیار غمگین و دلشکـسته بـود و در ایـوان قـصرش راه می‌رفت. صدایی از درون قلبش به او می‌گفت؛ "اعتماد کردن به آدمیـزاد شیرخوار محال است". او ندای درونیش را باور کرد اما دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود. آرزوهای شاماران هنوز به حقیقت نپیوسته بود و هیچ نیازی به رفتن به روی زمین نبود. و حتـی دوسـتی و آشـتی میـان دیگر موجودات زنده احساس نمی‌شد. انسان‌هـا. در میـان خودشـان بـا خودشان دشمنی داشتند، اکنون چگونه می‌توانـستند بـا مارهـا دوسـت باشند و در کنار آنها زندگی کنند؟

یک روز صبح زود، ساحران پادشاه شروع به خواندن سحر و جادو کردند. با کمک و فرمان جادوی آنها، شاماران وسط ایوان قـصر پادشـاه پدیـدار شد. شاماران با دلی شکسته و آزرده به جامیساب نگاه کرد و گفت:

- نباید به آدمیزاد اعتماد می‌کردم. به هر حال نمـی‌تـوان از اتفـاقی کـه افتاده جلوگیری کرد. اکنون درخواست من از شما آدمیزادهـا ایـن اسـت

که، از خون من پیاله‌ی اول را به پادشاه بدهید؛ دومی را به وزیر و سومی را به جامیساب بدهید.
با خوردن خون شاماران، پادشاه فوراً مرد. وزیر عقلش سر جایش آمد و جامیساب هم به حالت اول خودش بازگشت و همه‌ی خال‌های روی بدنش پاک شد.
شاماران هنوز زنده بود و قبل از مرگش خداوند یک دختر به او بخشیده بود. بعد از این که از مرگ شاماران سه روز گذشت، دخترش که اکنون چهارده سالش شده بود به دنیا آمد.
مارها اکنون دوباره صاحب شهبانویی جدید بودند و در جای دیگری دور از چشم آدم‌ها در شهر زیر زمینی دیگری با صلح و دوستی و آزادی در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند.

پایان

در میان مردم گفته می‌شد که شاماران زنی زرنگ و بی باک بوده و در مقابل ظلم و ستم پادشاه زمانه ایستادگی کرده است. پادشاه ستمکار، با ظلم و ستم فراوان مردم را آزرده کرده بود. اما آن زن دلیر، در برابر ستم پادشاه سر خم نکرد و در مقابلش نیز سکوت نکرد.
جای بسی اندوه است که همراهان و دوستان آن زن غیور، صادق و وفادار نبودند و به همین سبب تلاش آنها برای مبارزه با پادشاه بی نتیجه ماند. در نهایت آن زن دلیر مجبور می‌شود از ترس مخفی شود، به گونه‌ای که می‌گفتند انگار زمین او را بلعیده است. اما او سالیان سال مانند مارها در میان غارها و سوراخ‌ها زندگی می‌کرد. نصفی از تنش مثل مار شده بود، زیرا مارها او را دوست و پادشاه خود کرده بودند (شاه مارها = شاماران). بعد از مرگ، دخترش به جای او شهبانوی مارها شد و نام شاماران برای او به یادگار ماند.
افسانه‌ی شاماران به گونه‌ی دیگری نیز روایت شده:
"گفته شده بعد از هبوط پیامبر خدا حضرت آدم بر روی زمین، میان انسان‌ها و مارها دشمنی و کینه توزی به وجود می‌آید. زیرا مارها باعث می‌شوند که انسان از بهشت بیرون رانده شود و از آن روز مار و انسان دشمن یکدیگر گشته‌اند. انسان مارها را به آسانی می‌کشتند و به همین دلیل مارها به زیر زمین پناه می‌برند. اگر انسان از مارها بپرسد که چرا در زیر زمین زندگی می‌کنند، آنها پاسخ خواهند داد: ما می‌خواهیم با انسان در کنار یکدیگر با دوستی زندگی کنیم، اما آدمیزاد با ما دشمن است. هر

کجا که مار ببینند آن را می‌کشد. هر گاه آدمیزاد بالاخره از این کار دست بکشد، ما نیز به روی زمین باز خواهیم گشت".
"مارها به دلیل ظلم و ستم انسان‌ها به زیر زمین فرار کرده‌اند. اگر انسان-ها آنان را آزار و اذیت نکند، آنها هم انسان‌ها را نیش نخواهند زد. و آن زمان آنها به روی زمین باز خواهند گشت و در کنار انسان‌ها در صلح و دوستی زندگی خواهند کرد".

The Legend of

Shamaran

Bave Barzan
Farzad Seifikaran

Roonak Publication
انتشارات روناک
ISBN 978-0-244-97984-3
90000
9 780244 979843